

هفت پیکر ۳

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان زیر زر شد چو آفتاب نهران
بهرام شاه زرفشان به گنبد زرد شد و از شمع شکرافشان اقلیم دوم که زرد پوشیده بود:
خواست تا سازد از غنا سازی در چنان گنبدی خوش آوازی
رومی عروس چینی ساز آغاز قصه سرایی کرد:

گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی به عالم افروزی خوب چون نوبهار نوروزی

پادشاه چون از طالع خود دانسته بود که او را از آمیزش با زنان خصومتی پیش می آید:
زن نمی خواست از چنان خطری تا نبیند بلا و دردسری
همچنان مدتی به تنهایی ساخت با یک تنی و یکتایی
ولی ناگزیر چند کنیز خوب خرید تا خدمت او کنند اما هیچیک را سزای خدمت
خویش ندید:

پای بیرون نهادی از حد خویش
خواستی گنجهای قارونی

هر یکی تا به هفته ای کم و بیش
سر برافراختی به خاتونی

شاه در خانه خدمتکاری گوژپشت و پیر داشت که:

هر کنیزک که شه خریدی زود
پیرزن در گراف دیدی سوی
خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش
بازماندی ز رسم خدمت خویش
و شاه ناگزیر کنیزکان نافرمان را می فروخت تا به کنیزک فروشی مشهور شد. چون از این کار تافته شد جویای زنی پاکدامن و جمیله گشت. روزی برده فروشی او را از خواجهای چینی که هزار حورالعین داشت خبر داد:

هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی
در میانشان کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری
شاه برده فروش را پیش خواند و:
با فروشنده گفت شاه بگوی
خواجه چین گشاده کرد زبان
جز یکی خوی زشت وان نه نکوست
هر که از من خرد به صد نازش
برده فروش از شاه خواست که از خریدن این کنیزک دست بردارد و زیارویی دیگر برگزیند.

شاه چون به کنیزکان دیگر نگریست، جز آن کنیزک را درخور عشق نیافت. او را خرید و به شبستان فرستاد. دخترک هر خدمت که بر عهده او بود با مهربانی انجام می داد و:
جز در خفت و خیز کان در بست
پیرزن فریبکار به دم دادن به نزد کنیزک آمد. ولی کنیزک بانگ بر او زد و بیرونش کرد. این همه کنیزک را به چشم شاه عزیزتر ساخت.

تا شبی فرصت آنچنان افتاد کاتشی در دو مهربان افتاد...
شاه چون گرم گشت از آتش نیز گفت با آن گل گلاب انگیز
ولی دختر تن به وصال نداد، و چون شاه از او دلیل پرسید، سرو نازنده پاسخ داد:
گفت در نسل ناستوده ما
هست یک خصلت آزموده ما
کز زنان هر که دل به مرد سپرد
چون به زادن رسید زاد و بمرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چه گونه به مرگ شاید داد؟!!

شاه همچنان ناکام ماند و در برابر به تشنگی صبوری می کرد. پیرزن که عاجزی پادشاه دید به چاره گری برخاست. شاه را گفت راه رام کردن دخترک چنان است که کره های توسن رام می کنند. کره اسبی دستاموز را در کنارشان به رفق می خاری و می مالی و سپس لگام برمی نهی

شاه این شیوه پیش گرفت و نوش لیبی شوخ و رعنا خرید و او را در کنار آن زیبارو می‌نواخت و با او نرد عشق می‌باخت:

وقت بازی در آن فگندی شست
وقت حاجت بدین کشیدی دست
ناز با آن نمود و با این خفت
جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
دخترک اگرچه گرفتار رشک شد از ره و رسم خدمتگاری شاه سر مویی نکاست، تا
شبی خلوت از شاه راز آن عشق‌ورزی را با کنیزکی دیگر با سوگند باز پرسید:

شاه از آنجا که بود در بندش
چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان نهفت
گفتنی و نگفتنی برگفت
کارزوی تو بر فروخت مرا
آتشی در فگند و سوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبایی
وز تم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت
پیرزن وارم از دوا بنواخت
آن زیبارو از شنیدن ماجرا بر شاه مهربان گشت و کامش روا ساخت:

چون چنان دید ترک توسن خوی
راه دادش به سرو سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست
غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

.....

زردی است آنکه شادمانی از اوست
ذوق حلوائی زعفرانی از اوست

.....

زر که زرد است مایه طرب است
طین اصغر عزیز از این سبب است
شه چون این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت به کام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم
چون که روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز بر کشید به ماه
رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
زان خردمند سرو سزارنگ
خواست تا از شکر گشاید تنگ
دختر سبزپوش پادشاه اقلیم سوم افسانه گویی آغاز نهاد:

گفت شخصی عزیز بود به روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت آن جمله نیکوی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش
بشر پرهیزگار خواندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست‌یازی کرد
پیکری دید در لقاغه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام

باد ناگه ریود بُرَقع ماه
ماه از ابرِ سیه برون آمد

آنچنان صد هزار توبه شکست
شسته رویی ولی به خون تذرو
برگ آن گل پر از شکر باشد
فتنه در خواب او نهفته بود
هیچ دل را نبود جای شکیب

فارغ از بَشر می‌گذشت به راه
فتنه را باد رهنمون آمد
بَشر عاشق شد:

صورتی دید کز کرشمه مست
خرمنی گل ولی به قامت سرو
لب چو برگ گلی که تر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
با چنان زلف و خال دیده فرب

بشر از شور و شیدایی آوازی برکشید و آن زیبارو روی در بُرَقع کشید و به شتاب دور شد. بشر با خود اندیشید:

گفت اگر بر پی‌اش روم نه رواست
چاره کار هم شکیبایی است
بهرتر آن است که ترک شهوت کنم و به سوی بیت‌المقدس روم:
تا خدایی که خیر و شر داند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت
در خداوند خود گریخت ز بیم
بشر سجده‌ها برد و در حریم خانه پاک همسفره‌ای نکته گیر یافت که طبعی بدخواه داشت و خود را واقف همه علوم می‌دانست و ملیخا نام داشت:

هرچه در آسمان و در زمی است
همه دانم به عقل خویش تمام
ملیخا از بشر سؤالاتی از ابر و باد و کوه پرسید و بشر پاسخهایی بدو داد و گفت:
بشر بانگی بر او زد از سر هوش
ما که در پرده ره نمی‌دانیم
چند روزی بشر و ملیخا با هم سفر کردند و در بیابان گرم و بی آب مغرشان از بی‌خوابی تافته گشت تا به جایی دلپذیر رسیدند:

به درختی ستبر و عالی شاخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر
آنگینده خمی سفال در او
ملیخا از سرشت ناراست خود به زشت‌گویی و توجیه پرداخت. بشر در پاسخ او گفت:
من و تو زانچه در نهان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
دیده از دیدنش نشاط پذیر
آبی الحق خوش و زلال در او
به همه کس ظن آنچنان داریم
عاقبت بد کند بداندیشی

ملیخا و بشر چون نان خوردند و از آن آب خوشگوار آشامیدند و تشنگی فروشانند،
ملیخا بانگ بر همسفر خود بشر زد که آهنگ استحمام دارد:

چون بر آن آب سرفه بگشادند
آبی الحق به تشنگان درخورد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
تا در این آب خوشگوار شوم
از عرقهای شور تن فرسای
چرک تن را ز تن فروشوم
بشر، ملیخا را از این کار زشت منع کرد و گفت:

آب او خورده با دل‌انگیزی
هر که آبی خورد که بنوازد
ملیخای بد رای جامه کند و خود را در خم افکند:

جامه بر کند و جمله بر هم بست
چون درون شد نه خم که چاهی بود
با اجل زیرکی به کار نشد
ز آب خوردن تشش به تاب افتاد
خویشتن گرد کرد و در خم جست
تا بن چه دراز راهی بود
جان بسی کند و رستگار نشد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر که با دل پرتاب نگران او نشسته بود، پس از چندی بر سر خم رفت و ملیخا را
غرقه یافت. ناگزیر رخت و لباس او را باز جست و کیسه‌ای سر به مهر دید. آن را گشود و دو
هزار سکه کهن مصری در آن یافت:

گفت شرط آن بود که جامه او
جمله در بندم و نگهدارم
باز پرسم سرای او به کجا است
با زر و زینت و عمامه او
به کسی کاهل او است بسپارم
برسانم به آن که اهل سرا است

جویان شهر و سرای ملیخا شد و سرانجام به شهر او رسید و آزاد مردی نشانی خانه ملیخا
را به او داد.

بشر با جامه و عمامه و زر
در زد آمد شکرلیبی دلیند
گفت کاری و حاجتی بنمای
بشر گفتا بضاعتی دارم
گر درون آمدن به خانه روا است
زن درون بردش از برون سرای
سوی آن خانه شد که یافت خیر
باز کرد آن درِ رواق بلند
تا برآرم چنان که باشد رای
تا درآیم سخن بگویم راست
بر کنار بساط کردش جای
بشر با اجازه زن به درون خانه رفت و داستان تندخویها و زشتکاریهای ملیخا را یک به

یک نقل کرد:

چون فروگفت هر چه دید همه
گفت کاو غرقه شد بقای تو باد
جامه و زر نهاد حالی پیش

و آنچه زان بی وفا شنید همه
جای او خاک خانه جای تو باد
کرد روشن درستکاری خویش

زن ملیخا که زنی کاردان و نکته یاب بود، سخنان بشر را شنید و درست کرداری او را بازشناخت و گفت:

آفرین بر حلال زادگی ات
که کند هرگز این جوانمردی
گر بد ار نیک بود روی نهفت
تو از آنجا که مرد کار منی
من به جفتی تو را پسندیدم

بر لطیفی و روگشادگی ات
که تو در حق بی کسان کردی
از پس مرده بد نشاید گفت
به زناشویی اختیار منی
که جوانمردی تو را دیدم

زن خود به بشر پیشنهاد ازدواج می دهد، و بشر چون جمال زن را باز می بیند درمی یابد که وی همان زیارویی است که او را پاسخ رد داده بود و بشر ناگزیر روی در سفر و هجرت نهاده بود:

آن پری چهره بود کاوّل روز
نمره ای زد چنان که رفت از هوش
چون بشر به هوش آمد، راز بی هوش گشتن خود را به آن زن گفت:

دیده بودش چنان جهان افروز
حلقه در گوش یار حلقه به گوش
دیر باشد که در من این سوز است
برقعت را ربود باد از چنگ

وین که بینی نه مهر امروز است
که فلان روز در فلان ره تنگ
من تو را دیدم و ز دست شدم
سوختم در غم نهانی تو
گرچه یکدم نرفتی از بادم
چون که صبرم دراو فتاد ز پای
چون از عشق تو رانده گشتم، روی به خدای آوردم و به سوی بیت المقدس سفر کردم.

دیر باشد که در من این سوز است
برقعت را ربود باد از چنگ
می وصلت نخورده مست شدم
رفت جانم ز مهربانی تو
با کسی راز خویش نگشادم
رفتم و درگریختم به خدای
چون از عشق تو رانده گشتم، روی به خدای آوردم و به سوی بیت المقدس سفر کردم.

بشر با آن پری رخسار نکاح بست و وی را از قید ازدواج جهودی که غیار زرد بر جامه می دوخت باز رها نید و جامه سبزش بر تن کرد، که سبزه پوشی به از علامت زرد است و رنگ سبز نشان از کشت و کشتزار می دهد و چشم به سبزه، روشنی می گیرد:

قصه چون گفت ماه بزم آرای
شده ر آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دی ماهی
از دگر روز هفته آن به بود
چون شب تیرمه به کوتاهی
ناف هفته مگر سه شنبه بود

شاه با هر دو کرده همنامی
صبحگه سوی سرخ گنبد ناخت
آن به رنگ آتشی به لطف آبی
خوش بود ماه آفتاب پرست

روز بهرام و رنگ بهرامی
سرخ در سرخ زیوری برخاست
بانوی سرخ روی سقلایی
به پرستاری اش میان دریست

شاه روز سه شنبه که روز بهرام است و همه چیز سرخ رنگ، جامه‌ای سرخ در بر کرد و به گنبد دختر پادشاه سقلاب در اقلیم چهارم رفت:

شاه از آن سرخ سبب شهد آمیز
خواست افسانه‌ای نشاط انگیز
آن نازنین سرخپوش نقل کرد که در شهری از شهرهای روس، پادشاهی دختری دلفریب داشت:

بود شهری به نیکوی چو عروس
دختری داشت پروریده به ناز
گلرخی قامتش چو سرو بلند
لب به شیرینی از شکر خوش تر
رویی افروخته چو شمع و چراغ
داشت پیرایه هنرمندی

گفت کز جمله ولایت روس
پادشاهی در او عمارت ساز
دلفریبی به غمزه جادوبند
رخ به خوبی ز ماه دلکش تر
قدی افراخته چو سرو به باغ
به جز از خوبی شکرخندی

این دختر با وجود زیبایی، از هنرها نصیبی وافر داشت و دانشها آموخته بود، ولی تن به ازدواج نداده بود:

سوی جفتش کی اتفاق بود

آن که در دور خویش طاق بود

چون آوازه این زیبارو به عالم پیچید، همه خواستگارش شدند:

آمد از هر سوئی شفاعت نرم
واو زر خود به زور می پوشید
کان صنم را رضا ندید در آن
نرد با صد حریف چون باز
دست خواهندگان چو دید دراز
دور چون دور آسمان ز گزند

رغبت هر کسی بدو شد گرم
این به زور آن به زر همی کوشید
پدر از جستجوی ناموران
گشت عاجز که چاره چون سازد
دختر خویروی خلوت ساز
جست کوهی در آن دیار بلند

دختر به خواستاران خود پاسخ رد می داد و پادشاه نیز از دست آنان عاجز گشته بود. دختر سرانجام بر کوهی حصار بلند ساخت و خود در آن حصاری شد:

رفت و چون گنج در حصار نشست
چاره گر بود و چابک اندیشه
دل ز مردم برید یکباره
بود نقاش کارخانه چین

چون بدان محکمی حصار بست
در همه کاری آن هنرپیشه
چون شکینده شد در آن باره
آن پری پیکر حصار نشین

جز نگرهانی که محرم کار آن عروس حصار بود کس را بر آن دژ راه نبود.

خامه برداشت پای تا سر خویش بر پرندی نگاشت پیکر خویش
دختر پری پیکر که نقاشی چیره دست بود، صورت خود را بر پرندی نقش کرد و در زیر
آن چهار شرط برای خواستگاران خود تعیین نمود:

کز جهان هر که را هوای من است با چنین قلعه‌ای که جای من است
همتش سوی راه باید داشت چارشرطش نگاه باید داشت
شرط نخستین، نیکویی و نیکنامی است و دومین شرط آن که طلسم راه یافتن به قلعه را
بگشاید، و شرط سوم نشان دادن در قلعه است و چهارمین شرط آن که پس از راه یافتن به دژ، به
بارگاه پدرم آید تا من از او چند نکته‌ای پرسم. اگر پاسخهای درست دهد، شوی من خواهد
بود:

شرط اول در این زناشویی	نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آن که از سرِ رای	گردد این راه را طلسم‌گشای
سومین شرط آن که از پیوند	چون گشاید طلسمها را بند
در این دژ نشان دهد که کدام	تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر به جای آرد	ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر	پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جوابم دهد چنان که سزا است	خواهم او را چنان که شرط وفا است
شوی من باشد آن گرمی‌مرد	کانچه گفتم تمام داند کرد
هر کس از این شرطها بگذرد، خون او به گردن خود او خواهد بود.	

پس از آن که شرطهای آن دختر ماهرو را با پرده تصویر او بر دروازه شهر آویختند،
خواستاران بسیار از اطراف سر نهادند، اما هیچکس نتوانست آن طلسم را بگشاید.

چون به هر تخت گیر و تاجوری	زین حکایت رسیده شد خبری
بر تمنای آن حدیث گزاف	سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش	داد برباد زندگانی خویش
هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای	نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
بسیار سرها در راه آن دختر بریده شد:	

کس از آن ره خلاص دیده نبود	همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی	به در شهر برکشیدندی
چشم پادشازاده‌ای جوان و آزاده که روزی به شکار می‌رفت، بر پرده نقش آن زیبارو افتاد و شرطهای دختر و سرهای بریده را در کنار آن نقاشی دید:	

پیکری بسته بر سواد پرند	پیکری دلفریب و دیده‌پسند
صورتی کز جمال و زیبایی	برد از او در زمان شکیبایی

گرد آن صورت جهان آرای صد سر آویخته ز سر تا پای
شهزاده که شیفته جمال دختر شده بود دانست که اگر سر او در راه گشودن طلسم
برود، عشق آن زیبارو از سرش به در نخواهد رفت:

گفت از این گوهر نهنگ آویز چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوسنامه گر بدارم دست آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس به در نشود سر شود وین هوس ز سر نشود
چاره جویی شاهزاده او را به جهان دیده ای جوانمرد که در خراب تر غاری می زیست
رسانید و کمر خدمت او را بر میان بست. فیلسوف پیر هرچه در خورد بود، با جوان گفت.
شهزاده، جامه ای سرخ به نشان داد خواهی و تظلم پوشید که از برای خونخواهی سرهای
به باد رفته برخاسته است:

گفت رنج از برای خود نبرم بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد تیغ برداشت خیمه بیرون زد

جوان راه آن حصار پیش گرفت و چون به نزدیک طلسم رسید، ورد و افسونی خواند تا
طلسمها گشوده شد. سپس دهلی را به صدا درآورد که بر اثر آن در حصار پدیدار گشت:
زین حکایت چو یافت آگاهی کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راهگشای دولت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم را ز نخست در گنجینه یافتی به درست
سر سوی شهر کن چو آب روان صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم به بارگاه پدر آزمایش کنم تو را بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت گز نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود شغل و پیوند بی بهانه شود
دختر ماهرو که از گشودن طلسمها و پدید گشتن در آگاهی یافت، شهزاده را به شهر
فراخواند تا پاسخ معماهای او را باز گوید. شهزاده به شهر درآمد و شهریان سرود گویان بر سر و
پای او گل افشان کردند:

مرد چون دید کامگاری خویش روی پس کرد و ره گرفت به پیش
شد سوی خانه با هزار درود مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک به یک سوگند که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم بر خود او را امیر و شاه کنیم
از آن سوی، عروس زیبارو از خواستاری شهزاده شادمان شد ولی چهار پرسش خود را

در کاخ پدر مطرح ساخت:

نوش لب گفت چار مشکل سخت
پرسم از وی به رهنومی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود
ور در این ره خرش فروماند
خرگه آنجا زند که او داند
روز دیگر مجلسی آراستند و شاهزاده با دختر رو به روی نشست:

مجلس آراست شه به رسم کیان
بست بر بندگیش بخت میان
خواند شهزاده را به مهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی
پیش دختر نشست روی به روی
تا چه بازیگری کند با شوی

دخترِ لعبت باز از بناگوش خود دو لؤلؤ درآورد و به خازن خود سپرد که آن را به شاهزاده رساند و جواب باز آورد. شاهزاده چون دو لؤلؤ را دید سه جواهر بر سر آن نهاد و بازگرداند. دختر چون پنج دانه جواهر را دید مثنی شکر بر آن افزود و به نزد شاهزاده برگردانید. شهزاده نکته را دریافت و جامی شیر خواست و آن همه را در جام شیر ریخت و برای دختر باز پس فرستاد. دختر جام شیر را گرفت و خورد و خرده جواهر را وزن کرد و دانست که هیچ کم و زیاد نشده است. فوری انگشتر خود را از دست به در آورد و برای شاهزاده فرستاد. شاهزاده انگشتر را در انگشت خود کرد و به جای آن دُرّی یکتا چون گوهر شیچراغ برای دختر فرستاد. دختر چون دُر را دید، گردن بند خود را باز کرد و دُر دانه‌ای همتای آن را در رشته‌ای کشید و به مهمان فرستاد. شاهزاده چون آن دو دانه دُر را یکسان و همانند یافت، مهره‌ای ازرق بر آن افزود و به آورنده بازگردانید. دختر آن دو دُر، در گوش کرد و آن دانه دُر دیگر را در انگشت کرد و از پدر خود خواست تا آن شهزاده را به همسری وی برگزیند.

پادشاه حکایت و راز آن معماها را از دختر فرشته‌وش خود باز پرسید. دختر به پاسخ گفت آن لؤلؤهای دوگانه که از گوش باز کردم اشاره به عمر کوتاه و گذرا کردم، و او سه دُر دیگر درافزود و گفت اگر پنج هم باشد باز عمر کوتاه است. من شکر بر آن دُرها ریختم و آنها را به هم ساییدم تا آمیختگی زندگی را با شهنوا نشان دهم، ولی او بر آنها شیر ریخت تا نشان دهد که شکر شهوت از دُر دانه‌های زندگی قابل جدا ساختن است. من شیر را نوشیدم و به او نشان دادم که در برابر دانش او شیرخواره‌ای هستم. پس انگشتر خود را برای او فرستادم و به نکاح و همسری با او رضا دادم.

پادشاه به سنت زناشویی، آن دو را به هم پیوست، و شاهزاده همچنان سرخپوش ماند؛ چون به سرخی پوشش از سیاهی و تاریکی رهایی یافته بود.

سرخ‌ی آرایش نوآیین است
گوهر سرخ را بهار این است
سرخ گل شاه بوستان نبود
گر ز سرخی در او نشان نبود
روی بهرام از آن گل‌افشانی
سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت به ناز